

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

پهلوان آغاشیرین

۱۲.۰۵.۰۹

پولیس های رشوت گیر و

ترافیک های چوب به دست

روزهای آمدآمد عید قربان بود تمام فکر و ذکر لاله فقیر آن بود که چطور می تواند، بالای آتش فوران کودکان خود که می خواستند به خاطر آمدن عید با پوشیدن لباس های نوبه عیدگاه بروند. و همراهی دیگر هم سن و سالان خویش در دنیای شادمانی غوطه ور شوند، کاری انجام دهد، همه چیز را فراموش کرده بود هیچ چیزی دیگر برایش مطرح نبود، همین روزیکمقدار کار زیاد بود. لاله تابه ناوقت درس کار بود، کودکان انتظار پدر را میکشیدند و هر لحظه از مادرشان پرسان میکردند. که کی آغای ما میایه؟ بغض گلوئی مادر را گرفته بود. سراسیمه از این کنج حویلی به آن کنج حویلی در رفت و آمد بود، دلش نا آرام بود، که چه اتفاق افتاده که امروز دیر کرده است، چهره اش گرفته بود. در لبانش خنده دیده نمی شد، چشمانش در کاسه سرش رفته بود، لبانش کمی که از هم دور میشد واز بین آن زردی دندانهایش به چشم می خورد، سرو صورت خاک آلود کودکانش را پاک می گرد، می گفت مادر به قربانت مادر خوده گور کنی: چشمم در راه پدرت چار شده و انتظار می کشم، درک ندارد خدا خیر کند! سخنش تمام نشده بود که لاله از لختک دروازه داخل حویلی شد. مادر ناز و روی رابه طرف شوهرش کرد و گفت امشب شلغم پیواه پخته کردیم! دست های خود را بشوئید، که اولاد ها همه گشته استن! لاله مانده وزله بود در وقت غذا خوردن چشمانش پت و باز می شد. بعد از غذای شب همه به خواب رفتند، شب به پایان رسید. لاله بیدار شد دوجوره جراب سیاه که در کنج خانه بود برداشت و دریای خود کرد، زنش رو بطرف وی کرد و گفت: دیوانه خو نشدی که در این گرمی تموز دوجوره جراب سیاه و جول رامی پوشی؟ بعد از شنیدن گپ زنش چشمان خود را بطرف آسمان کرد و آه پر سوزی کشید گفت: تو خو در خانه هستی از دنیا خبر نداری که روزانه بالایم چقدر فشار کار است؟ در جریان کار از بسکه ایستاده می شوم. پاهایم زیاد می پونده اگر جراب را نپوشم کلوش پایم را میزند. اوخت دخانه میفتم، همپتان گشنه می مانید، مجبور هستم که این کار را بکنم در جریان گفت و شنود بودند، که به یکبارگی پدرش از خواب بیدار شد. دید که پدرش روبرو به طرف آسمان گرفته همراهی مادرش بلند بلند گپ میزند، کودک فکر کرد که باز مادرش همراهی پدرش جنگ و دعوا دارد. در جای خود چونند نشست و به گریه آغاز کرد، زمانیکه وی گریه را آغاز کرد! خواهرانش بیدار شدند، همه در دور و بر پدر و مادر سرد و ساکت نشسته بودند. با نگاه های پریشان و چشمان حلقه زده، معصومانه یکی به

طرف دیگری دیدند، لاله پایش را به بسیار سختی داخل کلوش کرد. و پاهایش در داخل کلوش از درد و سوزش ناله میزد، در سیمایش درد و اندوه بی پایان و غم سنگین دیده می شد، روبه طرف زن خود کرد با صدای گرفته گفت: "این شد زندگی؟ زندگی سگ از ماکده خوب اس"، هوا گرگ و میش شده بود، مردم به طرف مساجد برای ادای نماز صبح می رفتند، روی اولاد های خود را بوسه کرد. روبه طرف زنش کرد و گفت من به خاطر پیدا کردن یک لقمه نان جان می کنم. ولی تو هر وخت کتم جنگ و مراغه می کنی! بعد از گفت و شنود از لُخک دروازه خانه بیرون شد. در کوچه تنگ و تاریک قرار داشت، باد دیوانه وار زوزه میکشید. و دامن مندرس وی راتا به کمرش بلند میکرد، اگر دستمال گل سیب در کمرش نمی بود پیرهنش را از تنش میکشید، و در زیر زبان میگت که از هر طرف سرماظلم و ستم است! از حکومت بنالم، از خدا ویا از روزگار؟

بعد از چند روز صاحب کار به دیدن کارها آمده بود. از خلیفه گلکار درمورد لاله فقیر پرسان نمود! چون وی آدم موی سفید بود، همیشه تلاش میکرد که استا کار را راضی نگاه دارد، و هم نسبت به دیگران صادقانه کار میکرد. وی از لاله فقیر خوشی میکند، و میگوید که باور من نیامد که این آدم موی سفید از تاب کار های مان براید! فکر میکردم که در روز دوم از کار بگریزد؟ با شنیدن این حرفها حاجی غلام درویش رو به طرف لاله کرد. گفت که شما همه روزه از چاریکاری میاید و بعد از کار دوباره پس میروید، اگر امکان داشته باشد که کوچ خود را به کابل بیاورید، و در همین تعمیر تا زمانیکه به سر برسد زندگی نمائید! و از شما کرایه نمیگیرم، لاله بعد از شنیدن این گپ وی بسیار خوشحال شده. اشک از چشمانش سرازیر شده بود. و برای حاجی گفت " که یک هفته به مه مهلت بتی!" بعد از ختم کار با چنان خوشحالی به طرف سرای شمالی و از آنجابه طرف چاریکار رفت، تو گوئی تمام دنیا را در کف دارد.

بعد از غذای شب زنش جای را دم کرد. و پیش روی شوهرش گذاشت، لاله فقیر خنده کنان روبه طرف زنش کرده گفت: " که یکی دوقاشق بوره در جای پرتو: جای تلخ خورده نمیشه"، زنش دید که نسبت به شبهای دیگر شوهرش خوش خوی است وی در چرت بود، بعد از یک مکث کوتاه با خنده ای ملایم روبه طرف شوهر کرده گفت: " خدا راشکر که امروز خوشوت هستی!" باز لاله فقیر قاه قاه خندید و گفت که " کابل کوچ میرویم! سر از صبح کالاهای راجمع کو"، باز زنش گفت " که او مرد که کت مه مذاق نکو؟ ما خود کابل کسی نداریم؟ و هم زور کرا گرفتن خانه را هم نداریم. " لاله روبه طرف زنش کرده گفت: " خدا حاجی صاحب را خیر بته ما در تعمیر ی که کار میکنم جا داده زنش رو به طرف آسمان کرده گفت " که خداوند حج حاجی را قبول درگاه خود کنه"، گفت: " چی داریم؟ یک چار دانه جول و چین است خو جمع می کنم!" زمانیکه اطفالش نام خانه نو و کوچ کشی را شنیدند از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند، و از شوخی یکی دیگر خود را همراهی آرنج تونگه میکردند،

شگریه که از همه کرده کوچکتر بود. از پدر پرسان کرد که خانه نو ما چطور اس؟ پدر گفت! " اگر سه دانه از خانه های حاجی منصور را یکجای کنیم باز هم خانه نو ما از او کده کلان اس!"

روز جمعه لاله رخصت بود، به بازار رفت کراچی را کرا کرد. و به خانه آورد، کالارا در آن بار کرد و به سرچوک چاریکار برده در موتر چکله بار کرد، و موتر حرکت کرد. در مسیر راه کودکانش هر لحظه از پدر پر سان و سؤال میکردند که چه وقت به خانه نومامی رسیم؟ مادر به کودکانش می گفت " که سوختمی ها آرام باشید، که راه را بفایم!" بالاخره به کابل رسیدند، کالای خود را در منزل جابه جا کردند. مادر قندی گل در کنج حویلی رفت کنده چوب های گری خورده راجمع در دیگران زیر جای جوش گذاشت، دود میکرد، و اشک از چشمانش سرازیر می شد. اولاد هایش به هر طرف حویلی می دویدند. در روزهای اول می ترسیدند و جرات بیرون رفتن را نداشتند که با بچه های همسایه بازی نمایند، از پشت دروازه به طرف کوچه کله کشک میکردند، بالاخره کاسه صبرشان لبریز شده

بود. از دور با لای پسرها و دختران همسایه صدامیکردند، "بیائید خانه ما که حویلی بسیار کلاندارد باهم ساتیری کنیم!" در همان لحظه نازورو دوان دوان به زیر دیواررفت، صداکرد که "پدره پس دروازه مامردکه شقتل آورده! پیسه بتی که بخرم!" لاله سرش را دورداد وبا دیدن نازوروبا وارخطائی صداکرد، "چرا اینجا آمدی بروکه خشت از بالاسرت می افته! ماکم غم داریم که غم دیگرسر ما بیاید،"

اطفال آهسته آهسته با کودکان همسایه خو میگرفتنددر دنیای شادمانی غرق بودند. فکر می کردند که این خانه دایمی شان است، یگان روز که لاله به داخل شهربرای خرید مواد می رفت. چون مادر نازوروچارمغز رابسیار دوست داشت، ومیگفت او مردکه "چنددرجن چارمغزکت خود بیار!" زما نیکه چارمغز را به خانه می آورد. چند، چند دانه بالای فرزندانش تقسیم می کرد، و آنها همراهی دختران همسایه لورک و همراهی پسران ایشمیش میکردند، و همیشه مباحثات میکردند. میگفتن ما خانه نو داریم تابه حالا جورنشده است، همیشه شاد ومسرور بودند.واز خوشی در لباس جای نمی شدند،

روزهای عید بود. مادر نازورو صدا کرد، "نازورو برو یک پنج پیاله آرد از پیپ بکش که خمیربری گلچه کنم!" نازورو رو به طرف مادر کرد وگفت: "مادرگلچه را بکی بخته می کنی؟ ما خو در کابل خیش وقوم نداریم! که خانه ما عید مبارکی بیایند. همسایه های ما خوجئین هستند و آنها خانه ما نمی آیند، ما خو غریب استیم!" مادر گفت: "دخترم خود ما می خوریم، در یک سال دو دغه عید اس! دگه وخت نمیتانیم گلچه بپزیم"

روزها یکی پی دیگرگشت. آهسته آهسته سردی زمستان نزدیک شده بود. لاله برای خرید کالای زمستانی به بازارلیلامی فروشی رفت، که اگر بتواند کالای های گرم وارزان را برای فامیل بخرد، خنک شده بود. وکار هم درحال اكمال بود، لاله نگران بود که اگر درین هوای سرد زمستان حاجی کوچ خود را بیاوزد. در این هوای زمستانی باز چطور به کجابرود؟ هیچ چیزی برای گرم کردن خود نداشتند.

مادر قندی گل از روی حویلی پرخچه های چوب ارچه راجمع کرده. و دردیگان آتش کرد. در همین وقت قندی گل همراهی برادرش باز محمد وارد منزل شدند، پوست صورت شان مثل لبلبوسرخ شده بود، مادر با دیدن حال زار اولاد هایش آهی دردناکی از دل پرریش خود کشید. رو بطرف شوهرش کرد، گفت "ایکاش ما را خدا هست نمی کرد؟ با این همه بدبختی و بیچارگی!" شوهرش صداکرد: " این بدبختی، بیچارگی، زندگی غم انگیز و درد آلود را خدا بالای ما نیاورده. همیشه دشمنان خاک کته و طنفروشان وطنی کل هستی ونیستی مارا چوروچپاول کردند؟ کوه ها، دشت ها و دامنه های وطن مارابه خون جوانان، پیران، و تمام زحمتکشان سرخ کردند؟ این ظالم ها وتجاوزکاران وچوکره های شان. این سیاه روزی، بیچارگی و این زندگی درد آلود و غم انگیز را سرما آوردند؟"

فردا هنگامی که سپیده سر ز دو خورشید از پشت کوه هاسر بلند کرد، از پنجره داخل کلبه فقیرانه آنها را روش کرد. مادر قندی گل به تندور خانه برای تیار کردن چای رفت، لاله بیدار شد و روی بستر خود دراز کشید بود، در فکر غرق بود. همه جا سکوت حکمفرما بود، به غیر از صدای خرخر خواب اولادهای خود چیزی دیگری رانمی شنید! پرتو و اشعه خورشید روی دیوار ها و خانه هامیدرخشید، در همین لحظه نازورو وشکریه بیدار شدند. با تعجب به طرف پدر نگاه میکردند. وموهای طلائی سه بافک سرشکریه در پشت گردنش مانند دوشاخ آهومعلوم میشد. از داخل خانه به خاطر دست وروشتن بیرون شدند، هوا کمی گرم شده بود، برف ها زیر پاهای شان شخ شخ میکرد، وخبر از رفتن زمستان وآمدن بهار را مژده میداد، کودکان خرسند بودند. با خود می گفتند که "زمستان خلاص شد. بعد از چند روز دگه می تانیم کته اوشتک های همسایه ساتیری میکنیم"، این کودکان معصوم نمی دانستند که با گرم شدن هوا باز چه روزگار شومی به سرشان میاید؟

بهار آهسته آهسته با تمام زیبایش با گل‌های رنگا رنگ در دشت و دمن دامن گسترده بود، درختان سیب، بادام پراز گل شده بود، درختان ارغوان در شاخچه هایش خوشه های گل مثل یاقوت سرخ همه جابه نظرمی خورد، همه چیز زندگی را سر از نو آغاز کرده بود. بادملازم بهاری میوزید، پرندگان به سرور و شادمانی از آنها استقبال میکرد. روزی حاجی غلام درویش به تعمیر خود آمد، چون کار اعمار منزل وی تکمیل شده بود، روبه طرف لاله فقیر کرده گفت: "مابعذ از چند روز کوچ میایم؟ شما باید جای دیگر برای خود پیدا کنید!" "لاله باشنیدن حرف های حاجی پاهایش سستی و عرق از پیشانیاش جاری شد، و آهی از دل سوخته خود کشید، گفت خدا قدم این خانه را سر شمانیک و مبارک کند!

وی که شب به خانه آمد بعد از نان همه به خواب رفتند، به جز لاله و همسرش بیدار بودند. لاله رو به طرف همسرش کرده و گفت: "آهسته آهسته کالارا جمع کوکه دوباره به چاریکار کوچ می کنیم؟" مادر ناز و رو باشنیدن کوچ کشی رنگش پرید و احساس میکرد که روز های خوشی هایش میشود کم کم به پایان میرسد، رو به طرف لاله کرده گفت: "تا روزی که آماده کوچ کشی نشدیم به اولاد ها نگو؟ که زاره ترق میشوند، چرا که کته اوشتک های همسایه آموخته شده اند." هنوز طفلکان معصوم فکر می کردند که این خانه شخصی شان است، بسیار در دنیای کودکی خوشحال بودند. روز کوچ کشی شان نزدیک شده بود. مادر لباس های خویش را جمع میکرد، فرزندان از وی پرسان کردند "مادر به چی کالارا جمع می کنی؟" مادر نمیدانست که چطور به آنها بگوید! مکتی کرد. روبه طرف آنها کرده گفت: "ما به جای دیگر میرویم!" و آنها خیلی دلشان می تپید که ندانند که به کجا میروند! قلبهای شان در تپایش بود. و اندوه بی پایان در چهره هایشان دیده می شد، صحنه وحشتناکی پیش روی کودکان مجسم شده بود، همه ساکت و کرخت در جای خود میخ کوب شده بودند، آنها به گریه آغاز کردند. می گفتند که نمیریم، مادر برای دلداری دادن. با دستان خاکستری خود موهای شکرپیه را نوازش میداد، و گفت که "چاریکار می ریم؟ بچیم کل خیش و قوم ما ونجه ست!" و از جای خود برخاسته به طرف تندور خانه رفت، جای جوش آب را بالای دیگدان گذاشت، آب جوش کرده بود. تفت آن از سوراخ جای جوش بی صبرانه بیرون میشد، صدای جوشیدن آب زمزمه و حشتناکی را به گوش های آنها می رساند! با گفتن مادر که به چاریکار میرویم، بار دیگر به یاد آن خانه که دیوارهای کاهگلی داشت و قسمت های زیاد آن فروریخته بود، و در زمستان از ترق های دیوار آن باد به داخل خانه نفوذ کرده آنها را شب تاب صبح چندین بار به نسبت سردی از خواب بیدار می نمود، نزد شان مجسم می شد.

زمانیکه دوباره به چاریکار رفتند، خود را در بین خیش، قوم و همسایه های می بینند، آن تعمیر بزرگ و همسایه ها ه یادشان می آید، قندی گل گریه کنان می گوید. "مادر چه وخت پس به خانه دگی مامیرویم؟" درین اثنا مادر روی خود را به طرف قندی گل کرده با صدای خشن گفت: "خانه از دادیت خونبود!" کودکان معصوم دانستند که خانه از آنها نبود، کودکان مأیوس و غمگین خود را در کنج های خانه در لابلای لهاف های کهنه پچاندن و به خواب رفتند. عجیب دنیای نابرابر است! که تپ و تلاش و کارهای خستگی ناپذیری که ستمدیدگان در تمام دنیا بالای آن عرق می ریزند، و از ثمر زحمت کشی و جانفشانی آنها صدها هزار ها بی خانه را خانه دار میسازند، ولی خود و فرزندان شان همیشه خانه به دوش هستند، این زجر کشیدن ها و تلاش های چشمگیر و خانه به دوشی نشانه ای از استثمار بیرحمانه نظام های ظالمانه و غیر انسانی میباشد که در طول تاریخ هزاران کارگر به خاطر اعمار قصرها، منارها و غیره جان های شیرین شان را از دست دادند، اما افتخارش را فرعون ها و سلاطین مستبد میگیرند، چه دنیای نابرابر و ظالمی است؟ به امید برچیدن ستم و استبداد.